

نبردی که در آن بازنده شدیم

سوتلانا آلكسیویچ

سخنرانی دریافت جایزه‌ی نوبل ادبیات ۲۰۱۵

درآمد: تصویر بزرگ تاریخ را انسان‌های «بزرگ» و وقایع عظیم می‌سازند. سنگینی این تصویر صدای رنج انسان‌های «کوچک» در زندگی روزمره را خفه می‌کند. سوتلانا آلكسیویچ تلاش دارد تا ساختار روایت تاریخی را واژگون کند تا این صداها و سرگذشت‌های کوچک شنیده شوند.^۱

من در این تالار، تنها نایستاده‌ام ... صداهایی همراه من اند، صداها صدا. همیشه همراه من بوده‌اند، از دوران کودکی. من در بیرون شهر بزرگ شدم. ما بچه‌ها عاشق بازی کردن در بیرون خانه بودیم، اما شب که می‌شد، صدای زن‌های خسته‌ی روستا که روی نیمکت‌های نزدیک کلبه‌های‌شان نشسته بودند و با هم اختلاط می‌کردند ما را بی‌اختیار به سمت خود می‌کشید. هیچ‌کدام‌شان شوهر، پدر، یا برادر نداشتند. بعد از جنگ جهانی دوم، از حضور مردها در روستای مان چیزی به خاطر ندارم: در طول جنگ، یک چهارم بلاروسی‌ها جان‌شان را از دست دادند، یا در جبهه‌ها یا همراه پارتیزان‌ها. بعد از جنگ، ما بچه‌ها در دنیای زن‌ها زندگی می‌کردیم. آنچه بیشتر از همه در خاطر من مانده زن‌هایی است که از عشق حرف می‌زدند، نه مرگ. داستان‌هایی درباره‌ی وداع با مردهای محبوب‌شان روز قبل از اعزام به جبهه می‌گفتند، از انتظار کشیدن‌شان برای آن‌ها حرف می‌زدند، و از این که هنوز انتظار می‌کشند. سال‌ها گذشت، اما انتظارشان سر نیامد: «مهم نیست که دست و پا هم برای‌اش نمانده باشد، خودم این ور و آن ور می‌برم‌اش.» نه دست ... نه پا ... فکر می‌کنم از کودکی فهمیده‌ام عشق چیست ...

این‌ها اندکی از نغمه‌های غمگین همسرایانی است که من می‌شنوم ...

صدای اول: چرا می‌خواهی این چیزها را بدانی؟ ماجرای غم‌انگیزی است. با شوهرم در دوره‌ی جنگ آشنا شدم. من جزء خدمه‌ی تانکی بودم که به برلین اعزام شده بود. یادم می‌آید، نزدیک رایشتاگ ایستاده بودیم - هنوز شوهرم نشده بود - که به من گفت: «بیا ازدواج کنیم. دوستات دارم.» من خیلی معذب بودم - سرتاسر جنگ، بین کثافت و خاک و خون سر کرده بودیم، و چیزی جز حرف‌های بی‌شرمانه نشنیده بودیم. گفتم: «اول زنانگی‌ام را به من برگردان: برای‌ام گل بیاور، حرف‌های شیرین بی‌معنی در گوش‌ام بگو. خدمتم که تمام شد، لباسی برای خودم

^۱ سوتلانا آلكسیویچ، نویسنده‌ی اهل بلاروس و برنده‌ی [جایزه‌ی نوبل ادبیات در سال ۲۰۱۵](#) است. آنچه از پی می‌آید برگردان سخنرانی او در مراسم دریافت این جایزه است.

می‌دوزم.» آن قدر معذب بودم که دل‌ام می‌خواست کتک‌اش بزنم. و او کاملاً می‌فهمید. یک‌گونه‌اش بدجور سوخته بود، رد زخم‌ها روی‌گونه‌اش افتاده بود، و می‌دیدم که اشک‌ها روی رد زخم‌ها فرو می‌ریزند. گفتم: «باشد، با تو ازدواج می‌کنم.» به همین سادگی ... باورم نمی‌شود این را گفتم ... دور و برمان چیزی جز خاکستر و پاره آجر نبود: جنگ بود.

صدای دوم: ما نزدیک نیروگاه اتمی چرنوبیل زندگی می‌کردیم. من در ناوایی کار می‌کردم، پیراشکی می‌پختم. شوهرم آتش‌نشان بود. تازه ازدواج کرده بودیم، و همه‌جا حتی برای خرید که می‌رفتیم دست‌مان توی دست‌هم بود. روزی که راکتور منفجر شد، شوهرم سرکارش در ایستگاه آتش‌نشانی بود. پیراهن آستین‌دار و لباس معمولی‌شان تن‌شان بود که برای کمک رفتند - در نیروگاه اتمی انفجاری اتفاق افتاده بود، اما لباس مخصوص به آن‌ها نداشتند. زندگی ما به این مسیر افتاد ... می‌دانی ... تا آخر شب برای خاموش کردن آتش تلاش می‌کردند، و در معرض حجمی از تشعشعات قرار گرفتند که برای سلامت انسان خطر دارد. صبح روز بعد، آن‌ها را یک‌راست به مسکو فرستادند. کسالت شدید ناشی از تشعشعات ... بیشتر از چند هفته زنده نمی‌مانی ... شوهر من قوی بود، ورزش‌کار بود، آخرین نفری بود که باید می‌مرد. رفتم مسکو، گفتند در اتاق مراقبت‌های ویژه است و اجازه‌ی ملاقات به هیچ‌کس نمی‌دهند. التماس کردم، گفتم: «من عاشق‌اش هستم.» «سربازها دارند از آن‌ها مراقبت می‌کنند. فکر می‌کنی کجا قرار است بروی؟» «من عاشق‌اش هستم.» با من بحث می‌کردند: «این دیگر آن مردی نیست که تو عاشق‌اش هستی، الان جسمی است که باید آلودگی زدایی شود. می‌فهمی؟» و من دائم یک حرف را برای خودم تکرار می‌کردم: من عاشق‌ام، من عاشق‌ام ... شب که شد، از پلکان اضطراری خودم را به آن بالا می‌رسانم تا بینم‌اش ... یا از نگهبانان شب خواهش می‌کنم ... پول می‌دهم تا بگذارند بروم داخل ... رهای‌اش نکردم ... تا لحظه‌ی آخر کنارش بودم ... چند ماه بعد مرگ‌اش، بچه‌ای به دنیا آوردم، یک دختر، اما چند روزی بیشتر زنده نماند. دختر ... خیلی از به دنیا آمدن‌اش خوشحال بودیم، و من کشتم‌اش ... او جان مرا نجات داد، همه‌ی تشعشعات را جذب خودش کرد. خیلی کوچک بود ... ریزه میزه ... عاشق هردوشان بودم. می‌شود با عشق یک نفر را کشت؟ چرا عشق و مرگ این قدر به هم نزدیک اند؟ همیشه با هم می‌آیند. چه کسی می‌تواند دلیل‌اش را توضیح بدهد؟ سرگور، زانو می‌زنم ...

صدای سوم: اولین بار یک آلمانی را کشتم ... ده سال‌ام بود، و پارتیزان‌ها مرا همراه خودشان به مأموریت می‌بردند. آن آلمانی روزی زمین دراز کشیده بود، زخمی بود ... گفتند هفت‌تیرش را بگیرم. سمت‌اش دویدم، هفت‌تیر را با دو دست‌اش چسبیده بود و به سمت صورت من نشانه گرفته بود. نتوانست تیر اول را شلیک کند، من شلیک کردم ... کشتن یک آدم وحشت‌زده‌ام نکرد ... و در طول جنگ دیگر هیچ‌وقت به او فکر نکردم. آدم‌های زیادی کشته شدند، ما بین مرده‌ها زندگی می‌کردیم. تعجب کردم که سال‌ها بعد ناگهان خواب آن آلمانی را دیدم. کاملاً بی‌مقدمه بود ... همان خواب را بارهای بار دیدم ... من دارم پرواز می‌کنم، و او نمی‌گذارد به پروازم ادامه دهم. پایین افتادن ... پرواز

کردن، پرواز کردن ... مرا می‌گیرد، و با هم سقوط می‌کنیم. توی یک جور گودال می‌افتم. یا این که، می‌خواهم بلند شوم، سر پا بایستم، اما او نمی‌گذارد، به خاطر او نمی‌توانم پرواز کنم. همان خواب ... ده‌ها سال می‌شود که مرا اسیر کرده ... نمی‌توانستم درباره‌ی خواب‌ام حرفی به پسر بزنم ... بچه بود - نمی‌توانستم. قصه‌های پریان برای‌اش می‌خواندم. پسرم حالا بزرگ شده - اما هنوز هم نمی‌توانم ...

فلویر خودش را «قلمی به شکل انسان» می‌خواند؛ من خودم را «گوشی به شکل انسان» می‌خوانم. در خیابان که قدم می‌زنم و کلمات، عبارات، و داد و فریادها را که می‌شنوم، همیشه به این فکر می‌کنم: چه رمان‌هایی که بدون به جا گذاشتن رد پای گم می‌شوند! در تاریکی ناپدید می‌شوند. ما نتوانسته‌ایم این جنبه‌ی بحث‌انگیز زندگی انسانی را در ادبیات منعکس کنیم. ارزشی برای آن قائل نمی‌شویم، از آن به شگفت نمی‌آییم، و از آن لذت نمی‌بریم. اما این جنبه مرا مسحور می‌کند، و مرا گرفتار خود کرده است. من عاشق شیوه‌ی حرف زدن آدم‌ها هستم ... عاشق صدای ناب انسان‌ام. این بزرگ‌ترین عشق و شور من است.

راه رسیدن به این تالار طولانی بود - چهل سالی طول کشید، از آدمی به آدم دیگر، از صدایی به صدای دیگر. نمی‌توانم بگویم همیشه همین راه را رفته‌ام. بارها انسان‌ها مبهوت و وحشت‌زده‌ام کرده‌اند. هم لذت و هم نفرت را تجربه کرده‌ام. گاهی دل‌ام می‌خواسته شنیده‌ها را فراموش کنم، به دوره‌ای برگردم که با نادانی خودم سر می‌کردم. با این حال، چه بارها که شکوه را در وجود آدم‌ها دیده‌ام، و دل‌ام خواسته گریه کنم.

من در کشوری زندگی کردم که مردن را از کودکی به ما آموخته بودند. به ما درس مرگ می‌دادند. می‌گفتند وجود انسان‌ها برای آن است که هرچه دارند ببازند، بسوزانند، و خود را قربانی کنند. به ما درس می‌دادند که عاشق آدم‌های مسلح باشیم. اگر در کشور دیگری بزرگ شده بودم، نمی‌توانستم راهی که رفته‌ام بروم. شر بی‌رحم است، و باید خودت را در مقابل آن واکنش کنی. ما بین جلادان و قربانیان بزرگ شدیم. پدر و مادرهای مان در هراس زندگی می‌کردند و همه‌چیز را به ما نمی‌گفتند - و اغلب اصلاً چیزی نمی‌گفتند - اما هوای زندگی ما آلوده بود. شر از ما چشم بر نمی‌داشت.

من پنج کتاب نوشته‌ام، اما احساس می‌کنم همه‌ی آن‌ها یک کتاب‌اند. کتابی درباره‌ی سرگذشت یک آرمان‌شهر، یک اوتوپیا ... وارلام شالاموف زمانی نوشته بود: «من در نبرد عظیمی شرکت کرده بودم، نبردی که در آن بازنده شدم، برای آن که انسانیت را به راستی از نو زنده کنم.» من تاریخ آن نبرد را بازآفرینی می‌کنم، با پیروزی‌ها و شکست‌های‌اش. سرگذشت مردمی را می‌نویسم که می‌خواستند ملکوت آسمانی را روی زمین بنا کنند. بهشت! شهر آفتاب! آن‌چه در آخر به جا ماند دریایی از خون و ویرانی میلیون‌ها انسان بود. روزگاری بود که هیچ دیدگاه سیاسی قرن بیستمی قادر به هم‌آوردی با کمونیسم (یا «انقلاب اکتبر» به عنوان نماد آن) نبود، زمانی که هیچ چیز

نمی‌توانست روشنفکران غربی و مردم گوشه و کنار دنیا را عمیق‌تر و عاطفی‌تر از آن تحت تأثیر قرار دهد. ریمون آرون «انقلاب روسیه» را «افیون روشنفکران» می‌خواند. اما ایده‌ی کمونیسم قدمتی دست کم دو هزار ساله دارد. در آموزه‌های افلاطون درباره‌ی جامعه‌ی سالم و آرمانی می‌شود نشان‌اش را دید، در رؤیاهای آریستوفان درباره‌ی دورانی که «همه‌چیز به همگان تعلق خواهد داشت...» در آثار توماس مور و توماس کامپانلا... بعدتر، سن سیمون، فوریه، و رابرت اوون. چیزی در روح روس‌ها هست که وادارشان می‌کند به آزمون به واقعیت در آوردن این رؤیاها تن دهند.

بیست سال پیش، با «امپراتوری سرخ» شوروی، با اشک و نفرین، وداع کردیم. حال می‌توانیم با آرامش بیشتر به آن گذشته، به عنوان تجربه‌ای تاریخی، نگاه کنیم. چنین کاری اهمیت دارد، چون بحث‌ها درباره‌ی سوسیالیسم به کلی فروکش نکرده‌اند. نسل جدید با تصویر متفاوتی از دنیا بزرگ شده، اما جوان‌ها دوباره به خواندن مارکس و لنین رو آورده‌اند. در شهرهای کوچک روسیه موزه‌های جدیدی برای استالین ساخته‌اند، و یادمان‌های جدیدی برای بزرگداشت او برافراشته‌اند. «امپراتوری سرخ» به باد رفته، اما «انسان سرخ»، انسان اشتراکی، می‌ماند. دوام می‌آورد.

پدر من این اواخر درگذشت. تا آخر عمر به کمونیسم باور داشت. کارت عضویت‌اش در حزب را نگه داشته بود. نمی‌توانم خودم را به استفاده از صفت «سووک» (sovok) - عنوان تحقیرآمیزی که برای ذهنیت شورویایی به کار می‌برند، متقاعد کنم چون در این صورت باید آن را در مورد پدرم، نزدیکان خودم، و دوستان ام هم به کار ببرم. اما همه یک خاستگاه دارند: سوسیالیسم. آرمان‌خواهان فراوانی بین آن‌ها هستند: رمانتیک‌ها. امروزه گاهی آن‌ها را «رمانتیک‌های برده‌منش» می‌خوانند. بردگان آرمان‌شهر، اوتوپیا. فکر می‌کنم همه‌ی آن‌ها می‌توانستند زندگی‌های متفاوتی داشته باشند، اما زندگی شورویایی را انتخاب کردند. چرا؟ مدت‌ها به دنبال جواب این سؤال گشته‌ام - سرتاسر کشور پهناوری را زیر پا گذاشته‌ام که زمانی «اتحاد جماهیر شوروی» خوانده می‌شد، و هزاران نوار ضبط کرده‌ام. جواب سوسیالیسم بود، و خیلی ساده این زندگی ما بود. من سرگذشت سوسیالیسم «داخلی» و «خانگی» را، جزء به جزء، گردآوری کرده‌ام. سرگذشت اثراتی را که این سوسیالیسم بر روح بشر گذاشت. مجذوب آن فضای کوچکی شدم که «انسان»‌اش می‌خوانیم، یک فرد. در واقع، همه‌چیز همین‌جا در همین «فرد» اتفاق می‌افتد.

درست بعد از جنگ (جهانی دوم)، تئودور آدورنو، در بهت و هراس، نوشت: «شعر سرودن بعد از آشویتس وحشی‌گری است.» آموزگار من، آلس آداموویچ، که امروز اسم‌اش را با امتنان به زبان می‌آورم، احساس می‌کرد که شعر گفتن درباره‌ی کابوس‌های قرن بیستم اهانت به مقدسات است. هیچ‌چیزی نمی‌توان خلق کرد. باید حقیقت را چنان که هست عرضه کرد. به یک «ابر-ادبیات» نیاز داریم. شاهدان باید سخن بگویند. کلام نیچه به ذهن‌ام می‌آید: هیچ هنرمندی نمی‌تواند واقعیت را تاب بیاورد. نمی‌تواند آن را از جا تکان دهد.

همیشه درگیر این نکته بوده‌ام که، حقیقت در یک دل و یک ذهن جا نمی‌گیرد، حقیقت به نوعی پراکنده و پاره پاره است. حقیقت‌های فراوانی وجود دارند، حقیقت‌ها متنوع اند، و در جهان پخش و پراکنده می‌شوند. داستایفسکی به ما آموخت که انسان درباره‌ی خود چیزهایی بسیار بیش از آن می‌داند که در ادبیات ثبت شده است. پس، من چه باید بکنم؟ من سرگذشت روزمره‌ی احساسات، افکار، و کلمات را ثبت می‌کردم. زندگی‌زمانه‌ی خودم را ثبت می‌کردم. به سرگذشت روح و روان علاقه‌مند بودم. زندگانی روزمره‌ی روح و روان، آن چیزها که تصویر بزرگ تاریخ عموماً ندیده می‌گیرد، یا خوار می‌شمارد. من به تاریخ گم‌شده می‌پردازم. اغلب، و حتی حالا، می‌شنوم که می‌گویند کاری که می‌کنم ادبیات نیست، ثبت اسناد است. امروزه، ادبیات چیست؟ چه کسی می‌تواند به این سؤال جواب دهد؟ ما پرشتاب‌تر از هر زمان دیگری زندگی می‌کنیم. محتوا از فرم جدا می‌شود. آن را متلاشی و متحول می‌کند. هرچیزی مرزهای خودش را پشت سر می‌گذارد: موسیقی، نقاشی – حتی کلمه‌ها در سندها از مرزهای مستندات در می‌گذرند. مرزی بین واقعیت و خلاقیت وجود ندارد، و یکی به دیگری راه می‌برد. شاهدان بی‌طرف نیستند. با تعریف کردن یک ماجرا، انسان‌ها آفرینش‌گری می‌کنند، با زمان دست و پنجه نرم می‌کنند، همچنان که پیکرتراشی با مرمر. هم هنرپیشه می‌شوند هم خالق.

من به آدم‌های کوچک علاقه دارم. آدم‌های کوچک بزرگ، به تعبیر خودم، چون رنج و مشقت، آدم‌ها را بزرگ می‌کند. در کتاب‌های من، این آدم‌ها سرگذشت‌های کوچک خودشان را می‌گویند، و تاریخ کلان هم به موازات آن گفته می‌شود. ما فرصت آن را نداشته‌ایم که بفهمیم چه بر سر ما آمده، و هنوز می‌آید؛ واقعاً نیاز داریم که از این‌ها حرف بزنیم. پیش از همه، باید اقلاً آن‌چه را که اتفاق افتاده شرح بدهیم. از این کار هراس داریم، دل‌مان نمی‌خواهد با گذشته‌ی خودمان رودررو شویم. در تسخیرشدگان داستایفسکی، شاتوف در آغاز گفت‌وگوی‌شان به استاورگین می‌گوید: «ما دو موجودی هستیم که در بی‌کران به هم برخوردیم ... برای آخرین بار در دنیا. پس این لحن را کنار بگذار و مثل یک انسان حرف بزن. دست کم یک بار، با صدای یک انسان حرف بزن.»

گفت‌وشنود من با شخصیت‌های اصلی کتاب‌های ام‌کم و بیش به همین شیوه آغاز می‌شود. آدم‌ها البته از دوران خودشان حرف می‌زنند، نمی‌توانند در خلأ حرف بزنند. اما راه یافتن به روح و روان انسان آسان نیست، راهی است که تلویزیون و روزنامه‌ها، و خرافات قرن، با تعصب‌ها و تقلب‌ها آن را ناهموار کرده‌اند. در این جا مایل ام صفحاتی از دفتر خاطرات‌ام را بخوانم، تا نشان دهم آن دوران چگونه گذشت ... چگونه آن ایده مرد ... چگونه این راه را دنبال کردم ...

دارم کتابی درباره‌ی جنگ می‌نویسم ... چرا درباره‌ی جنگ؟ چون ما اهل جنگ ایم - همیشه یا در حال جنگیدن بوده‌ایم و یا در حال آماده شدن برای جنگ. دقیق‌تر که نگاه کنیم، همه‌ی افکار ما حول محور جنگ است. در خانه، در خیابان. به همین خاطر است که جان آدم در این مملکت این قدر ارزان است. همه‌چیز در «دوران جنگ» خلاصه می‌شود.

با شک و تردید شروع کردم. یک کتاب دیگر درباره‌ی جنگ جهانی دوم ... به چه درد می‌خورد؟ در یکی از سفرها، با زنی آشنا شدم که در دوران جنگ پزشک بوده. ماجرای برای‌ام تعریف کرد. زمستان، از روی دریاچه‌ی لادوگا می‌گذشتند، که دشمن متوجه تحرکاتی می‌شود و شروع به تیراندازی می‌کند. اسب‌ها و آدم‌ها روی یخ‌ها می‌افتند. ماجرا شب اتفاق افتاده بود. زن یک نفر را که فکر می‌کرده زخمی شده می‌گیرد و با خودش به کناره‌ی دریاچه می‌کشانند. به من گفت: «با خودم می‌کشیدم‌اش، خیس و لخت بود، فکر کردم لباس‌های‌اش پاره شده‌اند.» کنار دریاچه که می‌رسد، متوجه می‌شود یک سگ‌ماهی درشت زخمی را با خودش کشیده بوده. و ذهن‌اش درگیر رشته‌ی هولناکی از اتفاقات شرم‌آور می‌شود: آدم‌ها دارند زجر می‌کشند، اما حیوان‌ها، پرنده‌ها، ماهی: آن‌ها چه کار می‌کردند؟

در سفر دیگری، داستان پزشکی را شنیدم که در یگان سواره‌نظام خدمت کرده بود. در جریان یکی از نبردها، یک سرباز زخمی را با خودش به یک جان‌پناه می‌برد، و آن‌جا تازه متوجه می‌شود که سرباز آلمانی است. پای‌اش شکسته بوده و خون‌ریزی داشته. به هر حال، دشمن بود. زن چه کار باید می‌کرد؟ رفقای خودش آن بیرون در حال مردن بودند! با این حال، زن پای سرباز آلمانی را پانسمان می‌کند، و دوباره بیرون می‌خزد. یک سرباز روس را که از هوش رفته بوده با خودش به جان‌پناه می‌آورد. سرباز روس که به هوش می‌آید، می‌خواهد سرباز آلمانی را بکشد، و سرباز آلمانی که به هوش می‌آید، مسلسل‌ی دست‌اش می‌گیرد و می‌خواهد سرباز روس را بکشد. زن این‌طور به خاطر می‌آورد: «اول به این یکی و بعداً به آن یکی سیلی زدم. پای‌های همه‌مان غرق خون بود. خون همه با هم مخلوط شده بود.»

این جنگی بود که من هیچ‌وقت درباره‌اش نشنیده بودم. جنگ یک زن. این ربطی به قهرمانان نداشت. درباره‌ی عده‌ای از آدم‌ها نبود که قهرمانانه عده‌ی دیگری از آدم‌ها را می‌کشند. یک سوگواری مرسوم زنانه را به خاطر می‌آورم: «جنگ که تمام شد، در میدان نبرد راه می‌روی. آدم‌ها به پشت، روی خاک افتاده‌اند ... همه جوان، و بسیار زیبا. آن‌جا افتاده‌اند، و چشم‌های‌شان به آسمان خیره مانده. برای همه‌ی آن‌ها، از هر دو طرف، غصه‌دار می‌شوی.» همین دیدگاه «برای همه‌ی آن‌ها، از هر دو طرف» بود که به من الهام داد کتاب‌ام را درباره‌ی چه باید بنویسم: جنگ چیزی

بیش از کشت و کشتار نیست. این تصویری است که از جنگ در خاطرات زنان ثبت می‌شود. این آدم الان داشت لبخند می‌زد و سیگار می‌کشید - و حالا دیگر نیست. زن‌ها بیشتر از هر چیزی از «ناپدید شدن» حرف می‌زدند، از این که چه‌طور در جریان جنگ همه‌چیز می‌تواند هیچ‌چیز شود. هم وجود انسان‌ها، هم زمانه‌ی آن‌ها. بله، جوان‌های هفده هجده ساله داوطلبانه عازم جبهه‌ها شده بودند، اما نمی‌خواستند آدم بکشند. و با این حال، آماده‌ی جان سپردن بودند. مردن برای وطن. و مردن برای استالین - این کلمه‌ها را نمی‌شود از تاریخ زدود.

کتاب من تا دو سال بعد، تا پیش از پروسترویکا و گورباچف، منتشر نشد. مأمور سانسور برای من نطق کرد: «با خواندن کتاب شما، دیگر هیچ‌کس به جنگ نخواهد رفت. جنگی که شما نوشته‌اید هولناک است. چرا هیچ قهرمانی در این جنگ نیست؟» من به دنبال قهرمان‌ها نبودم. من تاریخ را از لابه‌لای داستان‌ها و ماجراهای شاهدان و مشارکت‌کنندگانی می‌نوشتم که کسی توجهی به آن‌ها نداشت. هیچ‌کس هیچ‌وقت چیزی از آن‌ها نپرسیده بود. آدم‌ها چه فکر می‌کنند؟ ما واقعاً نمی‌دانیم آدم‌ها درباره‌ی افکار درخشان و ایده‌های بزرگ چه فکر می‌کنند. بلافاصله بعد از جنگ، یک نفر ماجرای یک جنگ را برای شما تعریف می‌کند، و چند دهه بعد، آن جنگ جنگ دیگری است. چیزی در وجود آن آدم دگرگون می‌شود، چون سراسر زندگی‌اش را در آینه‌ی خاطرات‌اش می‌بیند. همه‌ی هستی خودش را. آن همه سال را چه‌طور سر کرده، چه‌ها خوانده، چه‌ها دیده، با چه آدم‌هایی آشنا شده. و حالا به چه باور دارد. و آخر این که، شاد و خوش‌بخت است یا نه. سندها هم موجودات زنده اند - همان‌طور که ما تغییر می‌کنیم، آن‌ها هم تغییر می‌کنند.

من کاملاً متقاعد شده‌ام که دیگر هرگز زنان جوانی مانند دختران دوران جنگ در سال ۱۹۴۱ نخواهیم دید. سال ۱۹۴۱ نقطه‌ی اوج ایده‌ی «سرخ» بود، اوجی حتی بلندتر از دوران انقلاب اکتبر و زمان لنین. «پیروزی» آن‌ها هنوز «گولاگ» را در محاق می‌برد. من این زنان را از دل و جان دوست دارم. اما با آن‌ها نمی‌توانید درباره‌ی استالین حرف بزنید، یا درباره‌ی این واقعیت که بعد از جنگ، جسورترین و بی‌پرواترین پیروزان را دسته دسته سوار بر قطارها یک راست به سیبری فرستادند. بقیه به خانه برگشتند و سکوت پیشه کردند. یک بار شنیدم کسی می‌گوید: «تنها در زمان جنگ بود که آزاد بودیم. در خط مقدم جبهه.» رنج سرمایه‌ی ما است، رنج‌ها ذخایر طبیعی ما هستند. نه نفت و گاز - بلکه رنج. این تنها چیزی است که ما همیشه قادر به فرآوری آن ایم. همیشه دنبال جواب این سؤال بوده‌ام: چرا رنج ما به آزادی مبدل نمی‌شود؟ این همه رنج به راستی بی‌حاصل است؟ حق با چادایف بود: روسیه کشوری بدون حافظه است، فضای فراموشی تام و تمام، ذهنیتی که هیچ آشنایی با نقادی و درخودنگری ندارد. و در همین حال، کتاب‌های درخشان را زیر پاها تل‌انبار کرده‌ایم.

در کابل هستم. دیگر نمی‌خواهم درباره‌ی جنگ بنویسم. اما این‌جا در دل یک جنگ واقعی‌ام. روزنامه‌ی **پراودا** می‌گوید: «ما به برادران افغان‌مان کمک می‌کنیم تا سوسیالیسم را بنا کنند.» جنگ‌آورها و جنگ‌افزارها همه‌جا هستند. دوران جنگ.

دیروز مرا به جبهه نبردند. «در هتل بمانید، خانم جوان. بعداً به درخواست شما پاسخ می‌دهیم.» در هتل نشسته‌ام، دارم فکر می‌کنم: خرده گرفتن به شهادت آدم‌ها و خطرهایی که به جان می‌خرند به نوعی غیراخلاقی است. دو هفته می‌شود که این‌جا هستم، و نمی‌توانم این فکر را از ذهن‌ام دور کنم که جنگ محصول سرشت مردانه است، سرشتی که درک درستی از آن ندارم. اما اسباب و آلات رایج جنگ‌ها بزرگ و باشکوه‌اند. به این کشف شخصی رسیدم که جنگ‌افزارها زیبا هستند: مسلسل‌ها، مین‌ها، تانک‌ها. انسان وقت زیادی صرف ساخت بهترین افزارها برای کشتن دیگر انسان‌ها کرده. جدال ابدی بین حقیقت و زیبایی. یک مین ایتالیایی نو نشان‌ام دادند، و واکنش من «زنانه» بود: «زیبا است. زیبا نیست؟» به دقت و با اصطلاحات نظامی برای‌ام توضیح دادند: اگر کسی روی این مین بپرد یا پای‌اش را این طوری روی آن بگذارد ... در این زاویه‌ی خاص ... چیزی جز یک مشت گوشت از او نمی‌ماند. آدم‌ها این‌جا از چیزهای غیرعادی طوری حرف می‌زنند که انگار چیزهایی عادی، و محتوم و مسلم، اند. خب، می‌دانید، جنگ است دیگر ... هیچ‌کس از دیدن این تصویرها به خشم نمی‌آید - مثلاً، تصویر مردی که روی زمین افتاده و نه تقدیر و طبیعت، بلکه یک انسان دیگر او را کشته است.

شاهد بارگیری یک «لاله‌ی سیاه» بودم (هوایمایی که کشته‌ها را در تابوت‌های برنجی به خانه بر می‌گرداند). به اغلب مرده‌ها یونیفورم‌های نظامی قدیمی دهی‌چهل پوشانده‌اند، با شلوارهای چسبان؛ گاهی همین‌ها هم به تعداد کافی نیست. سربازها با هم حرف می‌زدند: «همین الان چند تای دیگر تحویل سردخانه دادند. بوی لاشه‌ی گراز می‌آید.» قصد دارم درباره‌ی این‌ها بنویسم. می‌ترسم هیچ‌کس در خانه حرف‌های مرا باور نکند. روزنامه‌ها فقط از راه‌های دوستی بین دو کشور می‌نویسند که سربازان شوروی هموار کرده‌اند.

با آن‌ها حرف می‌زنم. خیلی‌های‌شان داوطلبانه آمده‌اند. دعوت‌شان کرده بودند که بیایند. متوجه می‌شوم اکثراً از خانواده‌های تحصیل‌کرده‌اند، روشنفکران - معلم‌ها، دکترها، کتاب‌دارها - خلاصه، آدم‌های اهل کتاب. صادقانه در رؤیای آن بودند که به افغان‌ها برای بنا کردن سوسیالیسم کمک کنند. حالا به خودشان می‌خندند. جایی در فرودگاه را نشان‌ام دادند که صدها تابوت برنجی به شکل اسرارآمیزی زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. افسر همراه‌ام نتوانست جلوی خودش را بگیرد: «که می‌داند؟ ... شاید تابوت من هم آن‌جا باشد ... مرا هم می‌تپانند توی آن تابوت ... این‌جا برای چه دارم می‌جنگم؟» از حرف‌های خودش هراسان شد، بلافاصله گفت: «این‌ها را یادداشت نکنید.»

شب، خواب مرده‌ها را می‌بینم، همه چهره‌های بهت‌زده‌ای دارند: چه می‌گویی؟ منظورت این است که مرا کشته‌اند؟ من واقعاً کشته شده‌ام؟

با عده‌ای از پرستارها، با ماشین به یک بیمارستان مخصوص غیرنظامیان افغان رفتم - برای بچه‌ها هدیه می‌بردیم. اسباب‌بازی، شیرینی، کلوچه. من پنج تایی «تدی بیر» با خودم برده بودم. به بیمارستان رسیدیم، یک پادگان بی در و پیکر. هیچ‌کس چیزی بیشتر از یک پتو برای بستری شدن نداشت. یک زن جوان افغان پیش من آمد، بچه‌ای به بغل گرفته بود. می‌خواست چیزی بگوید - این ده ساله تقریباً همه این‌جا یاد گرفته‌اند که چند کلمه‌ای روسی حرف بزنند. یک اسباب‌بازی به بچه‌اش دادم، و بچه با دندان‌اش گرفت. با تعجب پرسیدم: «چرا با دندان؟» زن پتو را از روی بدن نحیف بچه کنار زد: هر دو دست پسرک قطع شده بود. «بمباران روس‌های شما بود.» داشتم روی زمین می‌افتادم، یک نفر مرا گرفت.

دیدم که راکت‌های «گراد» ما چه‌طور روستاها را شخم زده‌اند. یک قبرستان افغان‌ها را دیدم، که وسعت‌اش تقریباً به اندازه‌ی یکی از همان روستاها بود. جایی وسط قبرستان، یک زن افغان داشت داد می‌زد. یاد ضجه‌های مادری در روستایی نزدیک مینسک افتادم، وقتی یک تابوت برنجی به خانه‌اش می‌آوردند. فریاد انسان یا حیوان نبود ... شبیه همان صداهایی بود که در قبرستان کابل شنیده بودم ...

باید اقرار کنم که رهایی من [از کمونیسم] یک باره نبود. با دور و بری‌های ام صادق بودم، و آن‌ها هم به من اعتماد داشتند. هریک از ما راه خاص خودش به سوی آزادی را دارد. قبل از دیدن افغانستان، به «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» اعتقاد داشتم. از افغانستان که برگشتم، از تمام توهمات آزاد شده بودم. پدرم را که دیدم، گفتم: «مرا می‌بخشید. شما طوری تربیت‌ام کردید که به آرمان‌های کمونیستی اعتقاد داشته باشم، اما دیدن آن جوان‌ها، همان نونهالان شوروی، مثل همان بچه‌مدرسه‌ای‌هایی که شما و مامان به آن‌ها درس می‌دادید (پدر و مادرم معلم مدرسه‌ی روستا بودند)، دیدن آن‌ها در حال کشتن آدم‌هایی که نمی‌شناسند، در یک کشور دیگر، برای من بس بود تا همه‌ی حرف‌های شما را به باد بدهد. ما قاتل ایم، بابا، می‌فهمید؟» پدرم به گریه افتاد.

آدم‌های زیادی از افغانستان برگشتند در حالی که [از کمونیسم] رهایی یافته بودند. اما نمونه‌های دیگری هم هستند. جوانی مثل خودم در افغانستان سرم داد کشید که: «تو زنی، از جنگ چه می‌دانی؟ فکر می‌کنی آدم‌ها در جنگ مرگ باشکوهی دارند، مثل کتاب‌ها و فیلم‌ها؟ دیروز دوست من کشته شد، گلوله‌ای به سرش خورد، ده متر همین‌طور می‌دوید، می‌خواست نگذارد مغزش بیرون بریزد ...» هفت سال بعد، همان آدم بازرگان موفقی شد، که عاشق داستان گفتن درباره‌ی افغانستان است. به من زنگ زد و گفت: «این کتاب‌های تو به چه دردی می‌خورند؟ زیادی ترسناک

اند.» آدم دیگری شده بود، دیگر آن مرد جوانی نبود که بین مرگ و زندگی دیده بودم‌اش، آدمی که نمی‌خواست در بیست سالگی بمیرد ...

از خودم می‌پرسم چه جور کتابی می‌خواهم درباره‌ی جنگ بنویسم. دوست دارم کتابی بنویسم درباره‌ی آدمی که تیراندازی نمی‌کند، نمی‌تواند به انسان دیگری شلیک کند، اصلاً از فکر جنگ عذاب می‌کشد. کجا است این آدم؟ به او بر نخورده‌ام.

۱۹۹۰-۱۹۹۷

ادبیات روسی از این نظر جالب توجه است که تنها ادبیاتی است که داستان آزمونی به اجرا گذاشته شده در یک کشور پهناور را بازگو می‌کند. اغلب از من می‌پرسند: چرا همیشه درباره‌ی تراژدی‌ها می‌نویسی؟ چون ما در چنین وضعیتی زندگی می‌کنیم. حالا در کشورهای مختلفی زندگی می‌کنیم، اما «سرخ‌ها» همه‌جا هستند. همه حاصل یک نوع زندگی اند، و خاطرات یکسانی دارند.

تا مدت‌ها در برابر وسوسه‌ی نوشتن درباره‌ی چرنوبیل مقاومت می‌کردم. نمی‌دانستم چه‌طور باید بنویسم، از چه ابزاری استفاده کنم، چه رویکردی به موضوع داشته باشم. دنیا تقریباً هیچ‌وقت هیچ‌چیزی درباره‌ی کشور کوچک من، پرتافتاده در کنج اروپا، نشنیده بود، و حالا اسم‌اش همه‌جا بر سر زبان‌ها بود. ما، بلاروسی‌ها، اهالی چرنوبیل شده بودیم. اولین مواجهه با ناشناخته. حالا روشن شده بود: علاوه بر چالش‌های کمونیستی، قومی، و به تازگی مذهبی، چالش‌های جهانی‌تر و هولناک‌تری فراروی ما هستند، هرچند که همین حالا به دید نمی‌آیند. دیری نگذشت که بعد از چرنوبیل، فضای دیگری شکل گرفت ...

به خاطر دارم راننده‌ی تاکسی پیری از سر استیصال بد و بی‌راه می‌گفت، که کبوتری به شیشه‌ی جلوی ماشین خورد: «هرروز، دو سه تا پرنده روی ماشین می‌افتند. اما روزنامه‌ها می‌گویند وضعیت تحت کنترل است.»

برگ‌ها را در پارک‌های شهر دسته دسته کردند، و بیرون شهر بردند، و سوزاندند. زمین‌های آلوده را قطعه قطعه کردند، و آن‌ها را هم سوزاندند - خاک را در دل خاک دفن کردند. هیزم‌ها را خاک کردند، و علف‌ها را. همه یک جور جنون‌زده بودند. یک زنبوردار پیر به من گفت: «آن روز صبح رفته بودم توی باغ، چیزی گم شده بود، یک صدای آشنا. دیگر زنبوری آن دور و بر نبود. صدای یک زنبور را هم نمی‌شنیدم. حتی یک زنبور! چه؟ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ روز بعد هم زنبوری آن‌جا پر نمی‌زد، روز بعدش هم ... بعد گفتند که سانحه‌ای در نیروگاه اتمی اتفاق افتاده - خیلی از ما دور نبود. با این حال، تا مدت‌ها هیچ‌چیزی درباره‌اش نمی‌دانستیم. زنبورها می‌دانستند، و ما

نمی‌دانستیم.» همه‌ی اطلاعاتی که درباره‌ی چرنوبیل در روزنامه‌ها منتشر می‌شد به زبان نظامی بود: انفجار، قهرمانان، سربازان، تخلیه‌ی افراد... کاگب در محل حادثه حاضر بود. دنبال جاسوس‌ها و خراب‌کارها می‌گشتند. شایعاتی پخش شده بود مبنی بر این که سانحه نقشه‌ی سرویس‌های جاسوسی غربی بوده تا به اردوگاه سوسیالیستی ضربه بزنند. تجهیزات نظامی به سمت چرنوبیل سرازیر شد، و سربازان در راه بودند. مثل همیشه، نظام طوری برخورد می‌کرد که انگار دوران جنگ است، اما در این دنیای نو، یک سرباز با مسلسل براق نو فقط یک فیگور تراژیک بود. تنها کاری که از او ساخته بود جذب کردن حجم بالایی از تشعشعات، و مردن وقت برگشتن به خانه بود.

پیش چشم‌ام، آدم‌های پیش از چرنوبیل آدم‌های چرنوبیلی شدند. تشعشعات را نمی‌شد دید، نمی‌شد لمس کرد، نمی‌شد بوکشید... دنیای اطراف من هم آشنا بود و هم ناآشنا. به محل سانحه سفر کردم، و به محض ورودم گفتند: گل نچین، روی چمن نشین، از آب چاه ننوش... مرگ همه‌جا پنهان شده، اما حالا مرگ دیگری در کار بود. نقاب تازه‌ای به صورت زده بود. شکل و شمایل ناآشنایی داشت. مسن‌ترهایی که سال‌های جنگ را تجربه کرده بودند دوباره از محل تخیله می‌شدند. به آسمان نگاه می‌کردند: «آفتاب دارد می‌درخشد... نه دودی هست و نه گازی. هیچ‌کس تیراندازی نمی‌کند. چه‌طور ممکن است جنگ شده باشد؟ و ما دوباره باید راهی پناهگاه‌ها شویم.»

صبح‌ها همه روزنامه‌ها را می‌قاپیدند، تشنه‌ی اخبار تازه بودند، و بعد سرخورده روزنامه‌ها را کنار می‌انداختند. هیچ جاسوسی پیدا نکرده بودند. هیچ‌کس از دشمنان خلق نمی‌نوشت. دنیای بدون جاسوس‌ها و دشمنان خلق هم دنیای ناآشنایی بود. این آغاز یک اتفاق تازه بود. به دنبال ماجرای افغانستان، چرنوبیل هم اسباب‌رهایی ما شد.

برای من، دنیا پاره پاره بود؛ اما داخل آن منطقه، دیگر احساس نمی‌کردم بلاروسی، روسی، یا اوکراینی ام، بلکه نماینده‌ی یک گونه‌ی بیولوژیک بودم که احتمال داشت نسل‌اش منقرض شود. دو فاجعه با هم مصادف شده بودند: در حوزه‌ی اجتماعی، آتلانتیس سوسیالیستی در حال غرق شدن بود؛ و در عالم هستی، چرنوبیل رخ داده بود. فروپاشی امپراتوری همه را مضطرب کرده بود. مردم نگران زندگی روزمره‌شان بودند. چه‌طور و با چه پولی خرید کنیم؟ چه‌طور دوام بیاوریم؟ به چه چیزی اعتقاد داشته باشیم؟ این بار زیر کدام پرچم جمع شویم؟ یا باید یاد بگیریم بدون ایده‌های بزرگ زندگی کنیم؟ این سؤال آخر هم ناآشنا بود، چون هیچ‌کس هیچ‌وقت به این شکل و شیوه زندگی نکرده بود. صدها سؤال پیش روی انسان «سرخ» بود، و او با خودش تنها مانده بود. هرگز آن اندازه تنها نبود که در آن روزهای اول آزادی. دور و برم پر از آدم‌های مبهوت بود. به صدای آن‌ها گوش می‌دادم...

دفتر خاطرات‌ام را می‌بندم...

بعد از فروپاشی امپراتوری، چه بر سر ما آمد؟ پیش‌تر، دنیا دوپاره شده بود: جلادان و قربانیان بودند - گولاگ بود؛ برادران و خواهران بودند - جنگ بود؛ و آدم‌های دارای حق رأی بودند - که به فن‌آوری و دنیای معاصر تعلق داشتند. دنیای ما هم دوپاره شده بود: آن‌ها که به زندان می‌افتادند و آن‌ها که به زندان می‌انداختند؛ حالا دودستگی بین اسلاو دوستان و غرب‌گرایان است، بین «فاشیست‌ها - خائن‌ها» و میهن‌پرست‌ها. و آن‌ها که قدرت خرید دارند و آن‌ها که ندارند. به نظرم، این دودستگی آخر بی‌رحمانه‌ترین مصیبت در جمع مصائبی بود که بعد از سوسیالیسم اتفاق افتاد، چون تا چندی پیش همه با هم برابر بودند. انسان «سرخ» یارای آن را نداشت که به قلمرو آزادی پا بگذارد، همان آزادی که دور میز آشپزخانه رؤیای آن را در سر داشت. روسیه را بدون او قسمت کرده بودند، و هیچ سهمی به او نرسیده بود. تحقیر شده بود و به تاراج رفته. پرخاشگر، خطرناک.

این‌ها بخشی از نظراتی است که در سفرهای ام به گوشه و کنار روسیه می‌شنیدم ...

«مدرن‌سازی این‌جا فقط در مورد شاراشکاها، اردوگاه‌هایی که برای زندانی کردن دانشمندان ساخته‌اند، و جوخه‌های مرگ اتفاق می‌افتد.»

«روس‌ها واقعاً نمی‌خواهند ثروتمند شوند، اصلاً از ثروتمند شدن می‌ترسند. یک روس چه می‌خواهد؟ فقط یک

چیز: این که هیچ‌کس دیگر هم ثروتمند نشود. از خودش ثروتمندتر نشود.»

«هیچ آدم باصداقتی این‌جا وجود ندارد، اما مقدس‌مآب هست.»

«هیچ نسلی را نخواهی دید که تازیانۀ نخورده باشد؛ روس‌ها آزادی را درک نمی‌کنند، به قزاق و شلاق نیاز دارند.»

«مهم‌ترین کلمه‌ها در زبان روسی این دو کلمه اند: جنگ و زندان. دزدی می‌کنی، و خوش می‌گذرانی، و به زندان

می‌افتی ... می‌آیی بیرون، و دوباره سر و کارت به زندان می‌افتد ...»

«زندگی روسی باید تباه و تحقیرآمیز باشد. آن وقت روح آدم اعتلا پیدا می‌کند، می‌فهمد به این دنیا تعلق ندارد ...

هرچه اوضاع کثیف‌تر و خون‌بارتر باشد، روح آدم بیشتر پر و بال می‌گیرد ...»

«هیچ‌کس توان یک انقلاب تازه، یا یک دیوانگی دیگر، را ندارد. همه‌چیز بی‌روح است. روس‌ها به آن نوع

افکاری نیاز دارند که لرزه بر اندام آدم بیندازد ...»

«برای همین، زندگی ما رفت‌وآمدی بین دیوانه‌خانه و سربازخانه است. کمونیسم نمرد، آن لاشه هنوز زنده است.»

می‌خواهم به مسئولیت خودم اظهار نظر کنم که، ما فرصتی را که در دهه‌ی ۱۹۹۰ به دست آمده بود از دست دادیم. پرسشی پیش روی ما بود: چگونه کشوری باید داشته باشیم؟ یک کشور قوی، یا کشور شایسته‌ای که مردم‌اش بتوانند در آن شرافت‌مندانه زندگی کنند؟ ما گزینه‌ی اول را انتخاب کردیم: یک کشور قوی. حالا بار دیگر در دوران قدرت زندگی می‌کنیم. روس‌ها با اوکراینی‌ها می‌جنگند. با برادرشان. پدر من بلاروسی است، مادرم اوکراینی. خیلی‌ها همین وضعیت را دارند. هواپیماهای روسی سوریه را بمباران می‌کنند ...

دورانی آکنده از امید جای‌اش را به دوران هراس داده؛ زمان معکوس شده، رو به عقب بر می‌گردد. زمانی که حالا در آن زندگی می‌کنیم زمانی قبلاً تجربه‌شده است ...

گاهی شک می‌کنم که کارم با تاریخ انسان «سرخ» به آخر رسیده باشد ...

من سه میهن دارم: سرزمین بلاروسی‌ام، زادگاه پدرم، جایی که همه‌ی عمرم زندگی کرده‌ام؛ اوکراین، زادگاه مادرم، جایی که به دنیا آمدم؛ و فرهنگ درخشان روسیه، که خودم را بدون آن نمی‌توانم تصور کنم. هر سه برای‌ام بسیار عزیز اند. اما در چنین روز و چنین روزگاری دشوار می‌شود از عشق حرف زد.

برگردان: نیما پناهنده